

An abstract painting of a tree, rendered with thick, expressive brushstrokes. The color palette is diverse, featuring warm tones of orange, yellow, and red, as well as cooler tones of blue, green, and purple. The composition is dense and textured, capturing the essence of the tree's form and foliage. The background is a mix of light and dark tones, creating a sense of depth and atmosphere.

نمایشنامه دکل

صادق ترابیان

«نمایشنامه دَکَل»

نویسنده:

محمد صادق ترابیان

پاییز ۱۳۹۷

توجه: جهت هرگونه اجرا و یا اقتباس از اثر یا بخشی از آن،
کسب اجازه کتبی از نویسنده الزامی است.

سپاس از دو دوست عزیز
سپیده و امیرمحمد
بابت محبتشان در خوانش متن اولیه،
نظرات مفید و
نقدهای موثرشان.

«دَکَل»، نمایش نامه‌ای در ۵ صحنه.

شخصیت‌ها:

- عارف

- شایان

- رادمهر

- آوا

- سروین

- بازان (سرباز دیوانه)

- صدای چند پسر بچه: علی، مجید، پسر ۱ و پسر ۲

۱. سنگر

[صحنه، یک سنگر در دل زمین است. در گوشه‌ای از آن، تجهیزات رادیویی و چندین اسلحه است و در گوشه‌ای دیگر، یک نیمکتِ مدرسه قرار گرفته است. عارف در صحنه است و سرباز دیوانه در گوشه‌ای دراز کشیده. از دور، صدای تیراندازی می‌آید. نور، بر روی نیمکتِ مدرسه که خالی است، می‌افتد.]

آقا اشتباه کردیم.	صدای علی
کی رفته بود سرِ کیف من؟	صدای عارف
بخدا علی گفت.	صدای مجید
دروغ‌گو.	صدای علی
خودت اول گفتی درِ کیف آقارو باز کنیم.	صدای مجید
آقا، مجید دروغ میگه.	صدای علی
مجید دروغ میگه.	صدای عارف
نه بخدا.	صدای مجید
[با خونسردی] فقط یه چیز رو به من بگید، اون کاغذا الان کجاس؟	صدای عارف
دست علی بود آقا.	صدای مجید
[گریه می‌کند.] همه رو انداختیم دور. به خدا همه رو انداختیم دور.	صدای علی
همه رو انداختین دور؟	صدای عارف
ما اونجا نبودیم.	صدای مجید
کاغذارو کجا انداختی بچه؟ علی با تو ام!	صدای عارف
نمی‌دونیم، نمی‌دونیم آقا.	صدای علی

[عارف فریاد می‌کشد و چیزی را به طرف نیمکت پرتاب می‌کند، نور از نیمکت گرفته می‌شود. لحظاتی بعد، شایان به سرعت وارد صحنه می‌شود. عارف اسلحه را به طرف شایان می‌گیرد.]

هی هی!

شایان

- [سکوت. هر دو ترسیده‌اند.]
 شایان
 میشه سر اون اسلحه رو بگیری اونور؟ [شروع به تکاندن لباس‌های خودش می‌کند.] آشغالاً چرا یهو انقدر بمب ریختن این طرف؟
- عارف
 نزدیک بود بکشمت احمق!
- شایان
 بیخیال سرگرد. می‌زدی هم فرقی نداشت، یکم دیگه همه‌مون مُردیم.
- عارف
 وسط این معرکه یهو مثل خر سرتو می‌ندازی پایین و هر جا دلت خواست میری؟
- شایان
 داداش! استاد! گذشت، تموم شد! نکشیدیمون دیگه، ول کن بابا.
- عارف
 ادب و احترام نظامی یادت ندادن؟
- شایان
 مرگ همین‌جاست. [یک بشکن می‌زند] بیخ گوشمون. دیگه آدم‌ها و درجه و رتبه‌هاشون به هیچ کجام نیست. البته با احترام به شما.
- [شایان در گوشه سنگر، تکان خوردن آهسته‌ی سرباز دیوانه را می‌بیند.]
 شایان
 اون چیه دیگه؟
- عارف
 یه آدم.
- شایان
 اسیره؟
- عارف
 یه بدبخت، عین خودمون.
- [شایان به سرباز دیوانه نزدیک می‌شود تا از نزدیک، او را ببیند.]
 شایان
 دوستته؟
- عارف
 نمی‌شناسمش. میومد این‌ور که بمب خورد کنارش، چند متر رفت رو هوا.
- شایان
 چیزی می‌شنوه؟
- عارف
 یه چیزهایی می‌شنوه.
- شایان
 چرا پاهاشو بستنی؟

- عارف
 یه بار عین دیونه‌ها سرشو انداخته بود پایین داشت می‌رفت
 تو جنگل. دیر می‌رسیدم کشته بودنش.
- شایان
 عارف
 چرا هیچی نمیگه؟
 الان ساکنه. بعضی وقت‌ها یه بند سر و ور میگه.
 شایان
 فحش میده؟
 عارف
 بد دهنی بلد نیست. [سکوت.] تو تنهایی؟
 شایان
 نصف گروهان مون کشته شدن.
 عارف
 بقیه کجان؟
 شایان
 نمی‌دونم. عقب‌تر که بودیم هلی‌برد کردن پشت سرمون.
 عارف
 چتر باز اشونو دیدم.
 شایان
 چرا هیچ خری پشتیبانی نکرد؟
 عارف
 توپ‌خونه و هوابرد همیشه کارهای مهمتری دارن.
 شایان
 قرار نبود اینجوری درگیر بشیم.
 عارف
 مام باید یه هفته اینجا می‌موندیم، شده دو ماه. تو این خراب
 شده کسی قرار می‌فهمه چیه؟
 شایان
 دو ماهه همینجایی؟
 عارف
 شایدم بیشتر.
 شایان
 می‌گفتن فقط چند هفته‌س.
 عارف
 تا حالا کدوم حرفشون راست بوده؟
 شایان
 لابد اینکه می‌ریم بهشت.
 [هر دو بلند می‌خندند.]
 عارف
 سرگرد عارف پناه. گردان دوم کماندوهای تهران.
 شایان
 شایان. گروهان پنجاه و هشت.
 عارف
 [تیکت لباس شایان را از دور می‌خواند.] ستوان یکم شایان عالمی.
 شایان
 عالمی.
 عارف
 گروهاتون کی رسید اول جاده؟
 شایان
 چند روز قبل.

- عارف
زودتر رسیده بودین، فقط یکم زودتر، هنوز اون جلورو داشتیم.
- شایان
همون روز پل رو زدن. کل دره رو دور زدیم. [مکش.] چیزی برای خوردن هست؟
- شایان
[عارف به گوشه‌ای از سنگر اشاره می‌کند.]
[در حال خوردن] خیلی گشتم اینجارو پیدا کنم. نقشه‌ش معلوم نبود.
- عارف
تو باید بهتر از من بدونی کجا اومدی.
نه.
- عارف
[می‌خندد] شوخی می‌کنی.
[عارف به سراغ بی‌سیم‌ها و تجهیزات الکترونیکی سنگر می‌رود.]
از موقعیت ۶۲ به فرماندهی پنجم شمال. سرگرد عارف پناه هستم.
- شایان
چی کار می‌کنی؟
شرایط گروهانتون رو گزارش میدم.
- شایان
خودشون هنوز نفهمیدن؟
من کار خودمو می‌کنم.
- شایان
حالا چرا تو گزارش میدی؟
کس دیگه‌ای رو اینجا می‌بینی؟
- شایان
آره، [به سرباز دیوانه اشاره می‌کند] اون احمق.
عارف
از موقعیت ۶۲ به فرماندهی پنجم شمال. سرگرد عارف پناه هستم.
- شایان
جواب نمیدن؟
همیشه یه مشت مفت‌خور میدارن پشت اون دستگاه‌ها.
- شایان
[به اطراف نگاه می‌کند] حیفه، این پایین ویوی بیرونو نداره.
عارف
بامزه هم هستی.
- شایان
تبر که می‌زدن سمتون، بلند بلند می‌خندیدم.

- عارف
فرماندهی پنجم شمال! خنده‌ی عصبیه. برای تازه کارا زیاد پیش میاد. لعنتی، چرا جواب نمیدن.
- شایان
تازه کار نیستیم. چند ماهه شروع کردم.
- عارف
اولین بار بود تیر مستقیم می‌زدی، نه؟
- شایان
مهمه؟
- عارف
انگار حالت خوب نیست. جواب بدین لعنتیا.
- شایان
سیم‌ها و اینا وصله؟
- عارف
[با طعنه] سیم‌ها و اینا وصله.
- شایان
[از نزدیک دستگاه‌ها را واری می‌کند.] این دستگاه‌ها موج‌شو از کجا می‌فرسته؟ ماهواره؟
- عارف
می‌خوای سه سوت شنود کنن؟
- شایان
پس چه جوری؟
- عارف
اون دکلو ندیدی؟
- شایان
کدوم دکل؟
- عارف
احمق.
- شایان
هی یارو! بالای این سنگر هیچی نیست‌ها.
- عارف
از موقعیت ۶۲ به فرماندهی پنجم شمال، سرگرد عارف پناه هستم. فرماندهی پنجم لطفا جواب بدید.
- [سکوت]
- شایان
چه قدر بده؟
- [عارف به سرعت از صحنه خارج می‌شود. شایان شروع می‌کند داخل سنگر چرخیدن. عارف لحظاتی بعد، به آرامی وارد سنگر می‌شود.]
- عارف
زدنش.
- شایان
گفتم که، هیچی نبود اون بالا. دکل‌هارو که راحت ترهم می‌زنن. یه چیز گنده‌س، فرتی از وسط زمین زده بیرون.
- عارف
تموم شد.
- شایان
چی تموم شد؟
- عارف
دیگه کسی باهامون کار نداره.

هان؟	شایان
اینجا دیگه پشتیبانی نمی شه.	عارف
چرا؟	شایان
[به بالا اشاره می کند]. بخاطر همون لعنتی.	عارف
تهش که می شه یه دستگاهی چیزی پیدا کرد باهاتش با عقب حرف زد.	شایان
صدامونو دارن، می دونن اینجا گیر افتادیم، ولی دیگه جواب نمیدن.	عارف
گه اضافه خوردن جواب نمیدن.	شایان
[شایان به سراغ بی سیم می رود].	
فرماندهی پنجم شمال! شایان عالمی هستم، گروهان پنجاه و هشت.	شایان
[سکوت]	
فرماندهی پنجم شمال! کثافت های آشغال، جواب مارو بدین. حروم زاده ها ما اینجا گیر افتادیم، یالا جواب...	شایان
[عارف با عصبانیت ارتباط را قطع می کند. از سر و صدای شایان و عارف، سرباز دیوانه شروع به هذیان گفتن می کند].	
چه مرگته؟ این دیونه رو هم بیدار کردی.	عارف
چرا قطع کردی؟	شایان
هیچ غلطی نمی کنی.	عارف
باید جوابمونو بدن.	شایان
هنوز نفهمیدی چی شده!	عارف
اصلا صاحب اینجا کیه؟	شایان
صاحب؟	عارف
فرماندهش، مسئولش.	شایان
کشته شده.	عارف
بقیه چی؟	شایان
گردنه ی بالا رو ندیدی؟	عارف

- شایان
عارف
- نه.
یه ماشین جزغاله اونجاست. همه توش بودن. موشک،
راست زد وسطش.
تو که هنوز زنده‌ای.
یه دقیقه دیر رسیدم بهشون.
رفیق بودین؟
رفیق نداشتم.
ولی راحت شدنا.
یکم دیگه ما هم می فهمیم.
کدوم ور؟ جلو یا راست؟ جلو یا راست؟...
چی میگه؟
با فرشته‌ها حرف می‌زنه.
فرشته‌ها! [رو به سرباز دیوانه می‌کند.] بگو ببینم، فرشته‌ها
خوشگلن دیونه؟
دیوانه
عارف
- کجا بریم؟ جلو یا راست؟ جلو یا راست؟
هی! سر به سرش نذار.
[همچنان با دیوانه حرف می‌زند.] بگو دوتا خوبشو برامون کنار
بذارن. [می‌خندد] بگو به این یارو عارف هیچی نرسه.
بار آخر که می‌گم، سر به سرش نذار.
عارف
- [با تمسخر دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد.] اوکی، اوکی.
[سکوت.]
شایان
- هیچ راه برگشتی از این جهنم نیست؟
فعلا نه.
پس هیچ جوهره کمک نمی‌کنن.
دیگه به دردشون نمی‌خوریم. شانس بیاریم سَرمون بمب
نریزن.
بمب؟
شایان
- اینجارو دیگه نمی‌تونن بگیرن.
عارف

- چرا؟
براشون فايده نداره. از الان به بعد، نجاتت با خودته.
[سرباز ديوانه از سرجايش بلند مي‌شود. دستانش بسته است و به يكي از پاهایش هم طنابی بسته شده است. ديوانه دور خود راه مي‌رود.]
- ديوانه
منتظر دستور شليک، بزئم؟ بزئم...؟ بزئم عزيزم؟ عزيزم؟ عزيز دلم كي بزئيم بريم از اينجا؟ قربونت بشم دختر نازم.
منتظر دستور شليک، منتظر...
- عارف به طرف سرباز ديوانه مي‌رود و کمک مي‌کند که سرباز دراز بکشد.
يك قرص به او مي‌دهد که بخورد.]
- شايان
عارف
اين که خيلي اوضاعش خرابه.
از ما بهتره.
- شايان
عارف
آره، از ما بهتره. دو ماهه با اين رواني اينجايي؟
اين چند هفته ست رسيده.
- شايان
خدا دوستت داشته. من بودم ناکارش مي‌کردم.
[سکوت]
- شايان
عارف
راه فرار چه جوريه؟
بهت گفتم، الان نمي‌شه کاري کرد.
- شايان
عارف
تو تاريخي شب مي‌شه؟
خيلي مجهزن.
- شايان
عارف
تا ابد مي‌خواي اينجا بموني؟
فعلا مي‌خوام استراحت کنم.
- شايان
عارف
فعلا مي‌خوام استراحت کنم! اينجا يهو مي‌تونن بيان نزديک تر، برسن اينجا.
هرجا خواستي برو.
- شايان
عارف
سرگرد! اينجا زيادي نگهت داشتن، عقل از سرت پريده.
[عارف دراز مي‌کشد. شايان از صحنه خارج مي‌شود. نور صحنه کم مي‌شود و مجدد نور بر روی نيمکت مي‌افتد.]
- صدای عارف
علي، چرا کاغذارو برداشتي؟

[با ترس] اشتباه کردیم آقا.	صدای علی
آقا، بچه‌ها می‌گن علی ترسوئه.	صدای مجید
آدمی که ترسو نیست، نباید اینطوری گریه کنه.	صدای عارف
آقا ما ترسو نیستیم.	صدای علی
وقتی سر کلاس نبودم درِ کیف منو باز کردی. یعنی ترسویی!	صدای عارف
نه بخدا. همه اذیت می‌کردن.	صدای علی
آقا ببخشیدش. باباش اگه بفهمه می‌کشتش.	صدای مجید
دلت می‌سوزه برآش؟	صدای عارف
دوستمونه آقا.	صدای مجید
سر کلاس که فقط تو سر هم می‌زنین! بیهو دوستت شد؟	صدای عارف
آقا، ما از قبلنا تو یه محلیم.	صدای مجید
اگه همین الان بگی اون کاغذارو کجا گذاشتی، به بابات	صدای عارف
نمی‌گم. خب؟	
[نور صحنه برمی‌گردد. شایان وارد می‌شود. عارف هنوز دراز کشیده است.]	شایان
هی... یارو! با تو ام، بیدار شو. شب شده.	عارف
ساعت چنده؟	شایان
نمی‌دونم، طرفای ۹.	
[عارف از صحنه خارج می‌شود.]	
لااقل بگو می‌خوای چی کار کنی لعنتی.	شایان
[عارف مجدد به صحنه باز می‌گردد.]	
چی شد؟	شایان
زوده.	عارف
مگه نباید تاریک می‌شد؟	شایان
صداها رو نمی‌شنوی؟	عارف
نه.	شایان
هنوز اون بالان، نزدیکن.	عارف
اینجا چی داره برآشون؟	شایان
کدوم خری تورو فرستاده اینجا، بدون اینکه بگه کجا می‌ری؟	عارف

گروهان ما رو فرستادن تا جلوشونو بگیریم.	شایان
جلوی کی‌رو؟	عارف
دشمن، آدم بدا!	شایان
کمک بزرگی کردین.	عارف
هرکاری تونستیم کردیم.	شایان
گفتی هلی بُرد کردن، نصفتونم که کشتن.	عارف
آره. شماها رو هم تو اون ماشین زرهی، یه جا فرستادن هوا.	شایان
چرند نگو. ما دو ماهه کوفتی اینجارو نگه داشتیم.	عارف
سرگرد! الان اون دکل مهم رو داریم؟	شایان
[سکوت.]	
ستوان یکم جنگجوی بامزه! تو حتی نمی‌دونی کجا اومدی!	عارف
لابد یه جای استراتژیکه، شایدم چندتایی انبار مهمات	شایان
اینجاس.	
ما واسه اون دکل اینجا بودیم.	عارف
واسه چی؟	شایان
یه رادار دو بعدی روش بود.	عارف
خب.	شایان
خب؟	عارف
خب چرا اینجا بود؟	شایان
اینجا نقطه کور رادارهای ماست. فهمیده بودن.	عارف
از کی راهش انداختین؟	شایان
دیگه خسته‌م. بعدا سوالاتو بپرس.	عارف
برو به درک.	شایان
[شایان بر روی زمین تف می‌اندازد.]	
دنبال دردرس نگرد بچه.	عارف
[عارف از صحنه خارج می‌شود.]	
کنافت. این جهنم عقل از سر همه تون برده.	شایان
[صدای مهیب یک بمب می‌آید. نور می‌رود.]	

۲. یک فضای خارجی

[در فضایی روشن، عارف و آوا، در کنار هم در حال قدم زدن هستند.]	عارف
[عارف به دست آوا اشاره می کند] چی شده؟	آوا
اون همه حرف مهم زدم، اونوقت گیر دادی به انگشت من؟	عارف
چرا بستیش؟	آوا
امروز حواسم پرت شد، با چاقو بریدم.	عارف
چرا حواست به خودت نیست؟	آوا
میشه یه لحظه این انگشت لعنتی منو ول کنی؟	عارف
باشه.	
[همچنان نگاه عارف، به دست آوا است.]	آوا
عارف، نگرانی منو می فهمی؟	عارف
تو چی؟ حرف منو می فهمی؟	آوا
چی رو؟	عارف
همین که من همینجا، تو همین شهر می مونم.	آوا
از کجا معلوم؟	عارف
بهت قول میدم.	آوا
مگه نگفتی بابات اینا دوباره زنگ زدن خونهت؟	عارف
آره. چند روز پیش زنگ زدن.	آوا
پس حتما میان دنبالت تا ببرنت تهران.	عارف
چرت میگی آوا.	آوا
اگه بیان می تونن راضیت بکنن از اینجا بری.	عارف
اگه می تونستن همون پارسال این کارو می کردن.	آوا
ایندفعه شاید بتونن.	عارف
تو نگران چی ای؟	آوا
هردومون.	عارف
می سوزه؟	

چی؟	آوا
انگشتت. جاش می سوزه؟	عارف
ول کن این دست لعنتی رو. چرا حرف هامو جدی نمی گیری؟	آوا
[آوا با ناراحتی باند دور انگشتش را باز می کند.]	
عه، چی کار می کنی؟	عارف
کلافه م کردی. هنوز نفهمیدی چقدر حالم بده.	آوا
هزار بار گفتم از اینجا تکون نمی خورم. دارم قول میدم.	عارف
قول، رو چه حسابی؟	آوا
رو حساب حرفم. رو حساب مردونگی. [سکوت] کمه؟	عارف
زیادم نیست.	آوا
حالت خوبه؟	عارف
همیشه تا باهات مخالفت می کنم همینو میگی.	آوا
آوا، خودتی؟	عارف
تو چی؟	آوا
من هنوز همون آدمی ام که یه شب، یهو اومد اینجا و شد معلم یه روستای قشنگ.	عارف
شاید. اما عالی نیست.	آوا
چی عالی؟	عارف
هزارتا چیز دیگه.	آوا
چیزی شده؟	عارف
من هیچی ازت نمی دونم عارف.	آوا
هیچ چیزی نمی دونی. هشت ماهه باهم میریم و میاییم.	عارف
از گذشته ات خبر ندارم.	آوا
چندبار داستانونم گفتم.	عارف
آره، یه پسر باهوش که از درس های مسخره ی دانشگاه زده می شه و یه شبه می کوبه از تهران میاد شمال، بدون اینکه خانواده اش بدونن. میاد اینجا یه خونه می گیره، کار می کنه و به یه سری بچه درس می ده.	آوا

- عارف
اوا
کجاش مشکل داشت؟
از همون اولش! کدوم آدمی زندگی شو تو تهران ول می کنه پا
میشه میاد اینجا؟
من.
عارف
اوا
اصلا کدوم آدمی حاضر میشه خانواده‌ش رو اونطوری ول
کنه؟
عارف
اوا
بهشون خبر دادم.
آره، اما بعد از یه هفته.
عارف
اوا
نمی تونستم. زودتر نمی شد. تو جای من نیستی که بفهمی.
همینه میگم نمی شناسمت. چون نمی فهممت.
عارف
اوا
فهمیدم.
چیو؟
عارف
اوا
اینکه بابام زنگ زده و اینا؛ همه اش بهونه‌ست.
بهونه‌ی چی؟
عارف
اوا
امروز عوض شدی. شاید بخاطر انگشت دستته.
لعنت به تو. من هیچیم نیست.
عارف
اوا
دیروز می گفتم کنارم خوشبختی. الان یه چیزای دیگه میگی.
چون نگران آینده‌م شدم.
عارف
اوا
یه شبه نگران آینده‌ت شدی؟
شاید بهتر باشه دیگه همو نبینیم.
عارف
اوا
چی؟
برای هر دو مون بهتره.
عارف
اوا
من کاری کردم؟
نمی دونم.
عارف
اوا
پس چرا میگی همو نبینیم؟ چی شده؟
[بغض می کند.] تو کاری نکردی. تقصیر خودمه.
عارف
اوا
چی تقصیر توئه؟
نمی دونم.

عارف	درست حرف بزن.
آوا	[گریه می‌کند.] چرا من نمی‌تونم عین بقیه دروغ بگم.
عارف	به من دروغ بگی؟
آوا	اگه بخوامم نمی‌تونم.
	[سکوت]
آوا	بخدا قبول دارم. تو خیلی خوبی عارف. بچه‌ها هم دوستت دارن. حتی محلی‌ها. اما، ما فقط چند ماهه همو می‌شناسیم.
عارف	هشت ماه.
آوا	هرچی. هشت ماه وقت زیادی نیست.
عارف	کم نیست.
آوا	نسبت به سه سال کمه.
عارف	باشه، کم باشه.
آوا	چرا نمی‌فهمی؟ یه نفر... یکی بود، یعنی هست. من سه سال می‌شناختمش.
عارف	پسر؟
آوا	آره.
عارف	قبلا با هم بودین؟
	[آوا سر تکان می‌دهد.]
عارف	پس الان دوباره برگشته؟
	[آوا مجدد سر تکان می‌دهد.]
عارف	سه سال باهات بوده، منم که هشت ماه.
آوا	چه ربطی داشت؟
عارف	ریاضیات.
آوا	اذیت نکن. من آدمم عارف. احساس دارم.
عارف	توی این هشت ماه احساس نداشتی؟
آوا	داشتیم. ولی، اصلا نمی‌دونم، شاید اشتباه می‌کردم. از اول اشتباه کردم.
	[عارف بلند می‌شود.]

کجا؟	آوا
بمونم؟	عارف
نمی‌دونم.	آوا
پس تصمیمتو گرفتی.	عارف
می‌تونم یه رابطه که سه سال طول کشیده رو به این راحتی از دست بدم؟	آوا
همیشه عاشق سوالات بودم.	عارف
حالم خوب نیست.	آوا
من عین همون باند دور دستتم. سریع می‌تونم بکنی و بندازی دور.	عارف
عارف خواهش می‌کنم. فقط یکم منو درک کن، یکم.	آوا
[سکوت]	
یه سیبو که بندازی بالا، هزارتا چرخ می‌خوره تا برسه پایین.	آوا
[سکوت]	
شاید یه روز، یه جا، دوباره همو دیدیم.	آوا
یه وقتی می‌فهمی که دیگه خیلی دیر شده.	عارف
[بنض کرده است] آخ، دلم برات تنگ می‌شه عارف. چقدر حرص خوردم از دستت عزیزم. یادته، فکر می‌کردم وقتی...	آوا
می‌خوای یه پایان عاشقانه داشتی باشی باهام؟	عارف
فقط می‌خواستم...	آوا
لازم نکرده چیزی بگی.	عارف
[عارف از صحنه خارج می‌شود. نور برای چند لحظه گرفته می‌شود. آوا دیگر در صحنه نیست. عارف، از طرف نیمکت، وارد صحنه می‌شود.]	
بشینید.	عارف
آقا، علی و مجید نمیان؟	صدای بچه ۳
نه.	عارف
آقا اجازه، چی کار کردن؟	صدای بچه ۴
دزدی.	عارف

آقا بخدا علی نمی خواست دزدی بکنه.	صدای بچه ۳
پس همه تون خبر داشتین.	عارف
نه بخدا. ما اتفاقی دیدیمشون.	صدای بچه ۴
پس از کجا فهمیدی نمی خواسته دزدی بکنه؟	عارف
آقا، ننه‌ش روضه می خونه.	صدای بچه ۴
ننه مُنیر خیلی خوبه.	صدای بچه ۳
کسی ادامه نده.	عارف
آقا، بخدا گدا نیستن.	صدای بچه ۴
کسی نگفت گدان. علوی، درست بشین رو نیمکت.	عارف
[سکوت]	
کتاب ادبیاتون رو باز کنین. [مکث] بچه‌ها، یک ماه دیگه معلم	عارف
جدید میاد براتون. به خانواده‌هاتون هم اطلاع بدین. [مکث]	
نفر اول شروع کنه. از همین صفحه بخون.	
[آوا از طرف دیگر صحنه با شادی وارد می‌شود. عارف به طرف آوا	
می‌رود.]	
وای پسر! یعنی واقعا از دانشگاهت زدی بیرون؟	آوا
جدی جدی.	عارف
چه قدر خفن. آخه یه دانشگاه، تو تهران، ول کردی اومدی	آوا
اینجا. دیگه هم بر نمی‌گردی!	
محاله.	عارف
[می‌خندد] عاشقتم عارف! خیلی خُلی.	آوا
شاید.	عارف
اصلا چرا اینجا؟ جا قحت بود؟	آوا
از شمال قشنگ تر هم هست؟	عارف
معلومه. پاریس، لندن، پراگ.	آوا
اینجاها رو رفتی؟	عارف
نه. ولی می‌دونم عاشقشون می‌شم.	آوا
مراقب جلوی پات باش.	عارف

آوا پس منو خیلی دوست داری که میگی به اندازه همه‌ی دنیا دوستم داری.

عارف خیلی.

آوا [با شیطنت] پس نیام و اینا نداریم، به زور هم شده می‌برمت.

عارف کجا؟

آوا پاریس، لندن، پراگ.

[آوا بلند می‌خندد و از صحنه خارج می‌شود. عارف در وسط صحنه باقی می‌ماند.]

عارف می‌برمت! آره. اگه نمی‌دیدمت، اگه همون باری که لب ساحل

بودی و داشتی با پاهات روی شن‌ها نقاشی می‌کشیدی

ندیده بودمت، شاید همون اول از اینکه اومدم شمال

پشیمون می‌شدم و یه راست برمی‌گشتم تهران پای همون

درس و دانشگاه مسخره. فکر نمی‌کردم بعد از اون بازهم

ببینیم همو. از همون دفعه تا وقتی که قبول کردی با هم

باشیم؛ هر شب نا‌آروم بودم. حالا... حالا می‌خوای با یکی که

چند سال باهات بوده بذاری و بری؟ برو. برو هر جا دلت

می‌خواد. برو اونجا که دلت آرومه.

[سکوت]

چرا ساکت شدی؟ صفحه بعد رو بخون.

عارف

«یکی از جوجه‌ها با نگرانی گفت اگر فردا این کشتزار را درو

صدای بچه ۴

کنند چه کنیم؟ مادر جوجه‌ها گفت نترس! فردا کسی برای

درو نخواهد آمد...»

[صدای زنگ موبایل بلند می‌شود. عارف جواب می‌دهد.]

سلام نیما / نه، منم درگیر باشم جواب نمی‌دم، ایراد نداره /

عارف

چی بگم. خیلی خلاصه اینکه، زنگ زده بودم بگم، راستش آوا

بی‌خیالم شده / بی‌خیال دیگه، یعنی کات کرد. رفت پی

کارش / آره بخدا. نمی‌دونم. یه مشت چرت و پرت. یکی

چندسال دوستش داشته، دوباره پیداش شده / آفرین، اینم

هوایی شده / حالا همه شون هم که نه، ولی آره، خیلی هاشون
 عین همهن / به درک، اسم یارو هرچی می خواد باشه باشه /
 معلومه برام مهم نیست / نه، دیگه هیچ خبری نشد /
 کلاس؟، تموم شد. قبول کردن یه ماه دیگه معلم جدید بیاد /
 زنگ زده بودم خل بازی در بیاری. لازم نکرده بیای اینجا /
 می دونم / من؟ نه، بهش زنگ نمی زنی / لجبازی نیست، وقتی
 یکی دیگه رو دوست داره / چی رو به روش بیارم؟ / محاله،
 الانم بیاد نمی خوامش / نه، هیچی نگفتم / آره. حق بده بهم،
 فکر کن یکی مثل من که این همه حرف داره یهو ساکت بشه
 / خیلی دلم گرفته بود / نه نیما، زنگ زده بودم یکم گپ بزنی
 / تصمیمم قطعیه، دیگه نمی تونم اینجا بمونم. سختمه /
 [می خندد] حالا فحش نده بهش / از سحر چه خبر؟ خوبه؟ /
 خیلی بهش سلام برسون، دلم برای جفتتون تنگ شده /
 نمی دونم، از اینجا تا تهران که راهی نیست، هر وقت اراده
 کنم چند ساعت بعد اونجام / خیالت راحت / حتما. می بینمت
 زود. /

صدای بچه ۴

«شب سوم جوجه ها گفتند امروز شنیدیم برزگر می گفت
 دیگر نباید به انتظار این و آن بمانیم؛ باید داس ها را تیز کنیم
 و فردا خودمان کشتزار را درو کنیم.»

عارف

نفر بعد.

[سکوت.]

عارف

نفر بعد.

صدای بچه ۳

آقا، آقا ببخشید یادمون رفته کتابمونو بیاریم.

عارف

بیرون.

صدای بچه ۳

آقا اجازه؟

عارف

گفتم بیرون. [مکت] هرکی دیگه هم کتابشو یادش رفته بیاره

خودش از کلاس بره بیرون.

صدای بچه ۳

[گریه می کند] آقا اجازه؟

گفتم بیرون.

آقا میشه فقط یه چیزی بگیم؟

بگو.

میشه از اینجا نرید؟ ما خیلی شمارو دوست داریم.

[عارف بر روی نیمکت می‌نشیند. نور صحنه می‌رود.]

عارف

صدای بچه ۳

عارف

صدای بچه ۳

۳. سنگر

[شایان و عارف در صحنه هستند.]	شایان
دوستت نداشته.	عارف
نه.	شایان
دیگه نرفتی پیشش؟	عارف
نه.	شایان
بعد از اون بار، بازم دیدیش؟	عارف
آره. چند بار، اتفاقی.	شایان
جات بودم بی محلی می کردم.	عارف
همون کارو هم کردم.	شایان
خب؟	عارف
زیر چشمی نگاه کرد، همین.	شایان
پسره چی؟ دنبالش گشتی؟	عارف
که چی؟ می زدمش؟	شایان
نه. تا ببینی یارو چی داشته که دختره ولت کرده.	عارف
احمق.	شایان
اگه جات بودم می گشتم ببینم دختره الان کجاست.	عارف
نه، کلا حالت خوب نیست.	شایان
اگه بفهمی الان تنهاست میری پیشش؟	عارف
اون برام مُرده.	شایان
هنوزم دوستش داری.	شایان
[سکوت]	شایان
تو هوایِ این یارو دیوونه زبون نفهمو هم داری. نمی شه دیگه	عارف
به دختره فکر نکنی.	عارف
بهش فکر می کنم، اما دیگه برام مُرده.	عارف

هیچ وقت این عشق و عاشقی‌ها رو نفهمیدم. به طرف فکر کنی یعنی دوستش داری دیگه. همین خودم. یه دختره بود دوستم داشت. وقتی گفتم می‌خوام بیام جنگ، محکم خوابوند تو گوشم. فهمیدم عاشقمه. کیف کردم، پریدم ماچش کردم.

روانی.

شایان

عارف

[بلند می‌خندد] وقتی ماچش کردم فکر کرد پشیمون شدم. اما تا دید دارم میرم دوباره فحش داد.

[عارف به طرف خارج صحنه می‌رود].

شایان

ناراحت نشو سرگرد! زن‌ها همه‌شون مثل هم‌اند. یه کاری می‌کنن فکر کنی عین مجسمه‌ی ابوالهل پراز رمز و رازن، ولی واقعیتش اینه که هیچی اون تو ندارن... هیچی!

[نور صحنه تغییر می‌کند. عارف دیگر در صحنه نیست. شایان به طرف تماشاچیان آمده و با آن‌ها صحبت می‌کند].

شایان

شایان

اسم شایانه. پزشکی خوندم. بعد دوره عمومی تازه تخصصم رو شروع کرده بودم که این اتفاق افتاد؛ جنگ. سروین نمی‌دونست می‌خوام اسلحه دستم بگیرم. سروین همون دختریه که محکم خوابوند توی گوشم. خیلی دوستش داشتیم، اما همیشه بدیش اینه بعد از یه مدت، تمام کارای طرفو از حفظ میشی. خنده‌هاش، گریه‌هاش، عصبانیت‌هاش. سروین عین یه فرمول ریاضی شده بود برام؛ درست مثل همون مجسمه‌ی ابوالهل. آره، شاید زیادی راجع به دخترها خوندم، شناخت زیادی هم بعضی وقت‌ها بدتره. عین وقتی که شروع کردم پیش روانکاو رفتن. رفته بودم خودمو بشناسم تا یکم به آرامش برسم، بدتر شد. هرچی بیشتر خودمو شناختم، بیشتر ترسیدم. همونجا بود فهمیدم هیچ چیز بیشتر از کنترل آدم‌ها و ادب کردنشون آروم نمی‌کنه.

^۱ برگرفته از متن نمایشنامه‌ی زن بی اهمیت، اثر اسکار وایلد

پیش همون روانکاوِ الاغ فهمیدم اینکه پزشکی رو انتخاب کردم دقیقا به همین خاطر، چون آدم‌ها باید به همه حرفات گوش بدن. یه جورهایی تبدیل میشن به یه مشت برده. این یعنی قدرت. اینکه اسلحه بگیری دستت یعنی قدرت. اینکه بتونی قهرمان یه مشت آدم باشی، یعنی قدرت. سروین این چیزها رو نمی‌فهمید. نفهمید چرا میام اینجا. اون فقط دنبال انرژی مثبت و صلح و چیزهای لوس و مسخره‌ی دیگه بود.

[سروین وارد صحنه می‌شود.]

پس امشبو یادت نره.

امشب نیستم.

چرا؟

چون نیستم. فردا شب هم نیستم. شب‌های بعدش هم.

چی میگي شایان؟

جنگی که راه افتاده...

نه. بازم می‌خوای شروع کنی؟

ایندفعه جدیده.

دفعه‌های قبل هم جدی بود، ولی نرفتی.

ایندفعه فرق می‌کنه.

پس جنگو از همینجا شروع کردی. از خودمون دوتا.

چرا باید باهات بجنگم؟

منم همینو می‌خوام بیرسم. چرا؟

من باهات جنگ ندارم. فقط بفهم که چرا میرم.

چرا میری؟

آدم‌ها چرا میرن جنگ؟ منم برا همون میرم.

هیچ‌وقت تو زندگیت هدف نداشتی. همه میرن جنگ، منم

میرم. همه با یه دخترن، منم یه سروین پیدا کنم با اون

باشم.

هی‌هی! آروم بابا، یهو هرچی دلت خواست بستی بهم.

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

سروین

شایان

باشه، من چرت می‌گم.	سروین
نه، حالت نیست واقعا داره چی میشه.	شایان
داره چی می‌شه؟	سروین
اونا دارن میان اینجا، وسط همین خاک!	شایان
فکر کن رفتی اونجا. چندتا آدم می‌کشی؟	سروین
معلوم نیست.	شایان
حدس بزن. چندتا می‌کشی؟	سروین
شاید ده تا، نمی‌دونم بیستا، شایدم بیشتر.	شایان
چه آمار تویی. تهش بیستارو کشتی، تهش چی؟	سروین
با من بازی نکن سروین.	شایان
بازی چیه؟ تهش چند نفرو می‌کشی؟ بیستا؟ سی تا؟ چهل تا؟	سروین
[سکوت]	
اصلا برات مهمه؟ چرا ساکت میشی؟ برات مهمه چند نفرو بکشی؟	سروین
من یه دکترم. جون تک تک این آدما برام مهمه.	شایان
جون هیچ کدومشون برات مهم نیست.	سروین
من آدم کش نیستم.	شایان
ولی آخرش منو دق میدی.	سروین
اگه سخت نگیری، چیزی نمیشه.	شایان
چیزی نمیشه. کسی که دوستش دارم می‌خواد دستی دستی خودشو به کشتن بده. می‌خواد پاشه بره وسط بمب و موشک. سخت نگیرم؟	سروین
منم دوستت...	شایان
دیگه این حرف مسخره رو نزن.	سروین
اگه فردا بریزن تو شهر چی؟	شایان
نمی‌ریزن.	سروین
اگه ریختن.	شایان

- سرورین
شایان
- اگه ریختن صدتا بهتر از تو هست جلوشونو بگیره.
پس میگی به جای کشورم، بچسبیم به این زندگی و چارتا
دونه پارتی مسخره‌ش؟
- سرورین
- شایان! من خوب می‌شناسمت. اینجارو آب هم بیره عین
خیالت نیست.
- سرورین
شایان
- سرنوشت اینجا برام مهمه.
نیست. یه جور دیگه به این کشور لعنتی کمک کن. چرا
این کارو با جفتمون می‌کنی؟
- سرورین
شایان
- راه دیگه‌ای نیست.
بیا، بیا امشب بریم اونجا و هرچی گفتی رو فراموش کنیم.
چرا داریم باهم بحث می‌کنیم؟
- سرورین
شایان
- می‌خوای تمومش کنیم؟
[سکوت]
- سرورین
شایان
- شایان! با توام!
اینجا همه چیزش یکنواخت شده برام.
- سرورین
شایان
- می‌ریم یه جای دیگه.
هرجا دیگه هم بریم همینه. از صبح تا عصر کار، بعدش هم
بشینیم کنار هم گپ بزنیم، یا بریم پارتی و دیسکو و بار.
کجای این جذابه؟
- سرورین
شایان
- آدم کشتن جذابه؟
من زندگی توی یه رودخونه‌ی وحشی رو ترجیح میدم به
بودن کنار یه برکه‌ی خوشگل و آرام.
- سرورین
شایان
- می‌خوای زندگی مونو عوض کنیم؟
چه جوری؟
- سرورین
شایان
- الان نمی‌دونم.
تو حتی خودتم نمی‌تونی عوض کنی. تک تک اخلاق‌ها و
کارهاتو از حفظم.
- [سکوت]

- شایان
 بیا، الان می‌خواهی بزنی زیر گریه.
 [سرورین به شایان سیلی می‌زند. شایان پس از اندکی مکث، سرورین را می‌بوسد.]
- شایان
 سرورین
 شایان
 سرورین
 شایان
 سرورین
 خوشم اومد. حرکتت جدید بود.
 چرا با من اینطوری می‌کنی؟
 بهتر از تو توی این دنیا نیست.
 یه روزی پشیمون میشی که دیگه دیره.
 فردا با اولین گروه میرم.
 برو. اما دیگه پشت سرت هم نگاه نکن.
 [سرورین از صحنه خارج می‌شود.]
- شایان
 راست می‌گفت، سرنوشت این خراب شده برام مهم نبود.
 فقط دل‌م می‌خواست یه جایی باشم که از یه ثانیه‌ی بعدش خبر نداشته باشم.
 [عارف به همراه سرباز دیوانه وارد صحنه می‌شود.]
- شایان
 عارف
 شایان
 عارف
 [رو به عارف می‌کند] موافق نیستی؟
 با تو همیشه مخالفت کرد؟
 الان می‌تونی.
 [عارف دست سرباز دیوانه را گرفته است و کمکش می‌کند.] بیا، بشین اونجا، آهان.
- دیوانه
 عارف
 دیوانه
 عارف
 بیرون هوا خوب بود.
 آره رفیق، ولی دیگه سرد شده بود، سرما می‌خوردی.
 می‌دونم حال‌م بده. سرم درد می‌کنه.
 خوب میشی، نگران نباش.
 [عارف به سرباز دیوانه کمک می‌کند که دراز بکشد.]
- شایان
 عارف
 شایان
 عارف
 نیم ساعت دیگه یه نگاه بهش می‌ندازم.
 هنوز ازش می‌ترسی جنابِ دکتر؟
 ترجیح میدم وقتی خوابه برم بالا سرش.
 سگ‌هار که نیست، آدمه.

- شایان
عارف
شرطِ عقله. آدما بعضی وقتا از سگ‌ها هم هارتر میشن.
من و تو از این بدبخت هارتریم. بعدش، نگران خودت باش
و اون دختری که زدی زندگی شو نابود کردی.
تو سروین رو نمی‌شناختی، بی‌خودی طرفشو بگیر.
شایان
عارف
اگه آدم بودی قدر اون دختر و می‌دونستی.
تو آدمی که گذاشتی پسره همونجوری بیاد و با دختره برن
پی کارشون؟
شایان
عارف
بچه‌تر از اونی که بخوام جوابتو بدم.
شایان
عارف
بچه اونیه که جرات نداره دو قدم از این سنگر دورتر بشه.
دوس نداری دهنتو ببندی؟
شایان
عارف
دوس دارم دهن تورو ببندم ترسوی بدبخت! شب‌ها میری
بیرون، بعد دوباره مثل بچه‌ها میای این پایین. تو آدمش
نیستی. یه ترسوی بدبختی.
عارف
هی بچه جون، صداتو بیار پایین. بذار این بدبخت یکم
استراحت کنه.
[شایان اسلحه‌ای را برمی‌دارد، گلنگدنش را می‌کشد و به سمت عارف
نشانه می‌رود.]
شایان
عارف
خسته‌م کردی، بار آخرته به من میگه بچه!
[حرکت شایان برایش اهمیتی ندارد و با خونسردی با اون حرف می‌زند.]
انگار پیشمون شدی.
شایان
عارف
چی؟
همون که دختره بهت گفت. پیشمون شدی که ولش کردی و
اومدی این وسط.
شایان
عارف
گه خوری نکن.
دلت براش تنگ شده. فهمیدی اشتباه کردی، ولی باز م‌یه
مشت داستان مسخره میگی تا خودتو آروم کنی.
شایان
عارف
[اسلحه را با عصبانیت به سمت عارف نشانه می‌گیرد.] خفه شو.
هیچ‌وقت تخمشو نداشتی. الانم نداری.

- خفه شو!
[عارف، آرام به سمت شایان می‌رود].
- شایان
- جلو نیا!
تخمشو نداری.
- شایان
- جلو نیا!
[عارف جلوتر می‌رود. نور صحنه می‌رود. پس از چند ثانیه، نور صحنه بر می‌گردد. هرکدام در گوشه‌ای نشسته‌اند. صدای تیراندازی از خارج سنگر همچنان به گوش می‌رسد].
- شایان
- لااقل بگو امشب از اینجا میریم یا نه؟
اگه چیزی نفرستن تو آسمون؛ شاید.
- عارف
- باید پنج ساعت پیاده‌روی کنیم تا برسیم اونطرف. آره؟
هشت ساعت.
- شایان
- [شایان تکه کاغذی را بر می‌دارد و به سمت عارف می‌گیرد].
مسپیرو برام بکش.
- شایان
- گم می‌کنی.
اگه درست بکشی، نه.
- عارف
- [عارف کاغذ را می‌گیرد و شروع به کشیدن مسپیرو می‌کند].
انگار واقعا براشون مهم نیست کسی اینجا زنده مونده باشه.
چرا باید مهم باشه؟
چون ما سربازاشونیم.
- شایان
- شده عین شطرنج. سربازها اون جلون، فرماندها عقب،
پشت سر سربازها.
- عارف
- لامصب اینجا دیگه واقعیه، ما آدمیم. می‌تونن کمکمون کنن.
یه روز تو یه دختر و ول می‌کنی، یه روز یه کشور تورو. دنیا
همینه.
- شایان
- [عارف کاغذ را به شایان می‌دهد. شایان کاغذ را خوب نگاه می‌کند].
اینجا کجاست؟
گردنه غربی.
- عارف

شایان
عارف
شایان
عارف
شایان

نباید سه تا پیچ بخوره تا اونجا؟
نه.

تا اونجا باید سه تا پیچ بخوره نه پنج تا.
اگه دلت می‌خواد تنها برنگردی، بهانه نیار. راحت بگو.
گمشو.

[سکوت. چند لحظه بعد، رادمهر با عجله وارد سنگر می‌شود. ابتدا هر سه نفر چند ثانیه‌ای در سکوت به یکدیگر نگاه کرده و بعد به روی همدیگر اسلحه می‌کشند.]

عارف
شایان

[رو به رادمهر، با فریاد] اسلحه‌ت رو بنداز!

[رو به رادمهر، با فریاد] بندازش.

[سرباز دیوانه با وحشت از خواب می‌پرد. رادمهر پس از کمی مکث، اسلحه‌اش را بر روی زمین پرت می‌کند.]

عارف
رادمهر
عارف
رادمهر

کی هستی؟

راد، رادمهر.

کدوم دسته؟

گروهان چهلیم.

[سکوت. شایان و عارف در سکوت به همدیگر نگاه می‌کنند. رادمهر در اوج خستگی است.]

عارف
شایان

گروهان چهلیم؟

زر می‌زنه، همه‌شونو کشته بودن.

فرار کردم.

چند وقته؟

دو هفته.

رادمهر
عارف
رادمهر
دیوانه

گروهان چهلیم!

[از دور با دقت به سرباز دیوانه نگاه می‌کند.] بازان، تویی؟

رادمهر
دیوانه

بازان از گروهان چهلیم! توپخانه، بیست و هفت درجه‌ی شرقی، نقطه قبل.

[رادمهر گریه می‌کند. عارف به طرف رادمهر می‌رود و کمکش می‌کند در جایی بنشیند.]

شایان	چه مرگش شد؟
عارف	آب بیار.
شایان	[شایان یک قمقمه برای رادمهر می‌برد.]
شایان	اسم این یارو خُله بازانه؟
رادمهر	[سرش را تکان می‌دهد.] بازان! چطوری؟
عارف	خودتو خسته نکن.
شایان	بمب خورده کنارش.
عارف	کالا تنها بودی؟ [رادمهر سر تکان می‌دهد.] دستت چی شده؟
رادمهر	امروز ترکش خورد. کنار رودخونه.
عارف	[رو به شایان] خیر سرت دکتری؟ اینکه دیگه هاری نداره!
شایان	بزنی کنار یه نگاه بهش می‌ندازم.
عارف	[شایان مشغول مداوای دست رادمهر می‌شود.]
عارف	کنار رودخونه چی کار می‌کردی؟
رادمهر	راهمو گم کردم.
عارف	تو آموزشی به شما حیف نونا چی یاد میدن؟
شایان	[در حال مداوای دست رادمهر] چیزی نیست. عمقی نداره.
رادمهر	نمی‌دونم. دیگه هیچی نمی‌دونم.
عارف	بازان! پسر، رفیقتو می‌شناسی؟
رادمهر	[بازان سرش را تکان می‌دهد.]
رادمهر	نمی‌شد دست و پاهاشو نبندین؟
عارف	یه نگاه بهش بنداز.
رادمهر	تک تیراندازمون بود.
شایان	این اُسکل؟
عارف	اون روز که دیدمش هیچی تنش نبود. واسه خودش لای
رادمهر	درخت‌ها قدم میزد.
رادمهر	آدم واردیه. کی فکر می‌کردم یه روز اینطوری بشه.
شایان	چرا لخت بود؟

- عارف
 رادمهر
 شایان
 عارف
 شایان
 رادمهر
 عارف
 شایان
 رادمهر
 شایان
- یه دیونه رو وقتی لباس بیوشه باید ازش سوال کنی. [رو به رادمهر می‌کند.] اینجارو راحت پیدا کردی؟
 از قبل بلد بودم.
 چرا؟
 چون گروهان چهلم رو فرستاده بودن پشتیبانی ما.
 پس این بازان بدبخت هم داشته میومده همینجا.
 دکل نبود.
 تو بهتر از این یارو اینجارو می‌شناسی.
 تو دکل رو از کجا بلدی؟
 مارو واسه پشتیبانی از همون دکل فرستادن.
 چرا؟
 [عارف بلند می‌خندد.]
- عارف
 رادمهر
 عارف
 شایان
 عارف
 شایان
- اینجا یه نفره که اصلا نمی‌دونست اینجا دکل داشتیم.
 پس برای چی اومده؟
 جوابشو بده.
 هر کاری دلم بخواد می‌کنم.
 می‌دونی تا کجا اومدن جلو؟
 [همچنان درگیر زخم دست رادمهر هست.] دستتو بگیر بالا که دیگه خونریزی نکنه. آره، اینجوری.
 تا پشت جنگل خودشونو رسوندن. اما چند روزه همونجا موندن. نمیان جلوتر.
 حدس می‌زدم.
 باید زودتر بریم.
 الان؟
 نترس، الان استراحت کن.
 آره، اصلا استرس نداشته باش! کامل استراحت کن که چند ساعت دیگه همه‌مون آبکش بشیم.
 شاید بشه امشب برگشت.
 عارف

صلوات!
 فقط برگردیم. کمک کنید برگردم.
 هی رادی جون! نرینی به خودت! جمع کن خودتو. یا می میری
 یا زنده می مونی، به همین راحتی.
 این کاغذو ببین راد. بهم نشون بده. هرچی این اطراف دیدی
 رو بهم بگو.
 [راد بر روی نقشه به عارف توضیح می دهد. شایان به بالای سرشان
 می رود. نور صحنه می رود.]

شایان
 رادمهر
 شایان
 عارف

۴. یک فضای خارجی

[نور بر روی نیمکت می‌افتد].	صدای علی
مجید، کار بدیه.	صدای مجید
هیس.	صدای علی
ننه مَنبر گفته دزدی بده.	صدای مجید
شاید یه چیز باحال پیدا کنیم توش.	صدای علی
تو کیف آقا چی هست مگه؟	صدای مجید
نمی‌دونم. ببین کسی نیاد طرف کلاس. [سکوت] خودم آقارو با دخترِ سهراب دیدم.	صدای علی
آوا؟	صدای مجید
لب ساحل راه می‌رفتن.	صدای علی
به خدا می‌ترسم.	صدای مجید
شاید نامه پیدا کنیم از شون.	صدای علی
نامه؟	صدای مجید
همون حرف‌های یواشکی پسرا و دخترا.	صدای علی
این کارا گناه داره.	صدای مجید
نرو ترسو. الان درش وا میشه.	صدای علی
بچه‌ها رسیدن مجید، رسیدن.	صدای مجید
تموم شد.	صدای علی
مجید ببند درشو.	صدای مجید
ببین! ببین کاغذارو! دیدی گفتم؟	
[نور نیمکت گرفته می‌شود. آوا و سروین وارد صحنه می‌شوند].	
[آوا با خوشحالی به دور خودش می‌چرخد.] خدایِ من، پاریس. شهرِ عشاق.	آوا
چقدر پاریس غمناکه.	سروین
غم؟ این همه چراغ، کافه، آدم‌های عاشق.	آوا

سروین	آدم‌های عاشق همیشه غم دارن.
آوا	من الان غمگینم؟ نه! من یه عاشق واقعی‌ام.
سروین	پس کجاست؟
آوا	کی؟
سروین	اونی که عاشقتی.
آوا	[آوا بلند می‌خندد و نقطه ای را در دودست به سروین نشان می‌دهد]. اوناهاش.
سروین	اون دکل؟
آوا	دکل؟ [می‌خندد] برج ایفل!
سروین	تو عاشق یه برجی؟
آوا	من عاشق همه چیز این شهرم، از همه بیشتر، ایفل.
سروین	این دکل هم دوستت داره؟
آوا	چی؟
سروین	ایفل. ایفل هم دوستت داره؟ یا فقط یه حس یه طرفه‌ست؟
آوا	تیکه بنداز دختر. ولی از این قشنگتر تو دنیا نداریم.
سروین	شده عاشق یه آدم بشی؟
آوا	زیاد.
سروین	اونی که خیلی دوستش داشتی الان کجاست؟
آوا	نمی‌دونم.
سروین	نمیاد اینجا پیشت؟
آوا	فکر نکنم.
سروین	پس تو هم تنهایی.
آوا	آدم تو پاریس تنها نمی‌شه. اینجا همه باهاتن.
سروین	پس عاشقت نبود.
آوا	همیشه دوستش داشتم.
سروین	اگه دوستش داشتی الان کنارت بود.
آوا	خودش نخواست کنارم باشه.
سروین	تو که می‌تونستی کنارش بمونی.

- اوا
اون عاشق بود، پس خودش باید همه کار می کرد که پیشم
باشه. باید می فهمید من اینجارو دوست دارم.
- سروین
پس عاشق همین دکلی. هیچ چیزو بیشتر از این دوست
نداری.
- اوا
خودت چی؟
- سروین
یکی بود، دیگه نمی بینمش.
- اوا
چرا؟
- سروین
رفته جنگ.
- اوا
نگران نباش، به روز برمی گرده.
- سروین
اونی که میره جنگ دیگه بر نمی گرده. اگه هم برگرده، دیگه
خودش نیست، شده یکی دیگه.
- اوا
اگه عاشق باشی، همه جوره کنارش می مونی.
- سروین
نمیشه یکی رو دوست داشت، ولی عاشق نبودنش باشی؟
دلت براش بره، اما نتونی به ثانیه تحملش کنی. میشه؟
- [سکوت.]
- اوا
اون بالا رو بین.
- سروین
کجا؟
- اوا
همون که بهش میگی دکل. اون برجه. فقط به چراغاش نگاه
کن. یکم چشمتو ریز بکن، اینطوری. آهان، فکر کن هر
کدوم از اون چراغا یه ستاره س. باشه؟
- سروین
خب.
- اوا
حالا دستاتو مثل من باز کن. خوبه. سرتو بده عقب، آروم
آروم بچرخ دور خودت. آروم، آروم.
- سروین
سرم داره گیج میره.
- اوا
حواسم بهت هست، فقط بچرخ. [اوا مراقب است سروین زمین
نخورد. بعد از چند دور، سروین را ثابت نگه می دارد.] چشمتو ببند؛
خوبه. حالا گوش کن چی بهت میگم سروین. توی این دنیای

تاریک، من و تو بین کلی ستاره‌ی دیگه تنهاایم. ماها فقط باید عاشق خودمون باشیم. مثل ستاره‌ها، تنهای تنها. ستاره من خیلی وقته خاموش شده...

سروین

[سروین از صحنه خارج شده و شایان وارد صحنه می‌شود، پارچه‌ای به دور چشمانش بسته است.]

ستاره من خیلی وقته خاموش شده.

شایان

ستاره‌ی تو هیچ‌وقت خاموش نمیشه. ستاره‌ی تو همیشه روشننه، همیشه قشنگه، عین همین برج بلند.

آوا

اون همه چیزو خراب کرد.

شایان

کی؟

آوا

[سکوت]

همونی که رفت جنگ؟ [مکث] چرا جواب نمیدی؟

آوا

[آوا از صحنه خارج شده و عارف وارد صحنه می‌شود، پارچه‌ای به دور چشمانش بسته است. عارف و شایان، با چشمان بسته شده با پارچه در صحنه‌اند.]

چرا جواب نمیدی؟

عارف

بگم چرا رفت جنگ؟ چرا رفت پی خوشی خودش؟

شایان

جنگ که خوشی نداره.

عارف

برای اون داشت.

شایان

دیگه ادامه نده، حالو می‌گیری. حالا که وسط این همه کافه‌ی قشنگ راه می‌ریم، حالا که برج ایفل اون جلو برامون روشن و خاموش میشه، حالا که قایق‌ها توی رودخونه‌ی سن آهسته حرکت می‌کنن... حرف از هیشکی نزن.

عارف

خیلی وقته حرف از کسی نزدم.

شایان

اینجا فقط باید ساکت باشی و به صدای ناقوس کلیساها گوش بدی؛ گوش کن...

عارف

[عارف و شایان، بر روی زمین دراز می‌کشند. لحظه‌ای بعد، صدای مهیب یک بمب در صحنه می‌آید، هر دو از خواب می‌پرند و چشم‌بندهایشان را باز می‌کنند. با صدای مهیب بمب، از بالای صحنه، موشک‌های کاغذی

سفید رنگ بر روی سر عارف و شایان می‌ریزد. نور بر روی نیمکت روشن می‌شود.]

صدای علی	داری می‌خونیسون؟
صدای مجید	نگاه کن کسی نیاد.
صدای علی	اینجا که کسی نیامد. مجید، آقا می‌فهمه ما نامه‌هارو از کیفش برداشتیم؟
صدای مجید	از کجا بفهمه ما برداشتیم؟
صدای علی	چون تا در کیفو بستی چندتا از بچه‌ها رسیدن تو کلاس.
صدای مجید	نخیر، قبلش بسته بودم.
صدای علی	چی نوشته؟
صدای مجید	برای دختر سهراب نوشته.
صدای علی	چی؟
صدای مجید	خیلی زیاده.
صدای علی	یه جاشو بخون.
صدای مجید	«حالا که دلت می‌خواهد، باشد. هر رفتنی را پایانی است و هر لب‌خندی را اندوهی. همان روزهای اول، هنگامی که دستانت را گرفته بودم...»
صدای علی	یعنی آقا دستای آوا رو گرفته بوده؟
صدای مجید	نمی‌دونم. «آن زمان، با خود گفتم تو زیباترین محبوب جهانی. یادت هست به من چه می‌گفتی؟ گفتی اینطور که نگاهم می‌کنی، وجودم گرم می‌شود، توان سنگینی نگاهت را ندارم. و برای همین هست که وقتی می‌گویی دوستم داری، سرم را پایین می‌اندازم.»
صدای علی	بوس کردن همو؟
صدای مجید	آره دیگه.
صدای علی	ننوشته.
صدای مجید	معلومه.
صدای علی	بقیه‌اش چی نوشته؟

«از طرف کسی که عاشق بود، و حالا باید به تنهایی عادت کند. تو به دنبال خوشبختی و شادی ات برو، به دنبال همان کافه‌های پاریس و ساختمان‌های لندن و درختان سبزِ پراگ. من اما همینجا می‌مانم تا دیدار دوباره‌ات که هزار بار سطر به سطر تمامی این نوشته‌ها را خوانده باشم. می‌بینی؟ یک عاشق واقعی به دنیا اضافه شد و یک خائن... چه می‌گوییم؟»
 آقا ناراحته.

یعنی آوا خیانت کرده؟

خیانت یعنی چی؟

[عارف دستانش را دور سرش می‌گیرد و فریاد می‌کشد.]

خدایا تمومش کن.

[نور می‌رود.]

صدای مجید

صدای علی

صدای مجید

صدای علی

عارف

۵. سنگر

[رادمهر، سرباز دیوانه (بازان)، شایان و عارف در صحنه هستند. شایان و رادمهر کلافه اند.]	
پا نمیشی؟	شایان
اون بیرون...	عارف
اون بیرون هیچ خبری نیست! می‌دونی چند روزه اینجا علاف تویم؟	شایان
چیزی هم برای خوردن نمونده.	رادمهر
رودخونه همین نزدیکه.	عارف
رادی! تو خفه. لازم نکرده حرف بزنی.	شایان
من چیزی نگفتم.	رادمهر
امشب باید از اینجا بریم.	شایان
راه بازه، پاشو برو. هی! راد! تو هم اگه خواستی گمشو باهات برو.	عارف
د آخه لاشی! فقط تویی که این اطرافو مٹ کف دستت بلدی. بهتون نقشه دادم.	شایان
بخوره تو سرت. چارتا خط کشیدی اسمشو گذاشتی نقشه؟	عارف
من چک کردم. راهش معلومه.	شایان
خفه شو!	عارف
سر اون بچه داد نکش.	رادمهر
من بچه نیستم.	شایان
[می‌خندد] جفتون مٹ سگ می‌ترسین.	عارف
قهرمان وطن! همون تیکه کاغذو بردار و برو. هری!	شایان
نه. تو آدم نمیشی. د آخه اینجا چی بهت میدن که موندی؟	عارف
دکل تونو که پُکوندن! دیگه چی؟	شایان
الان خطر داره بزنی بیرون. می‌خوای خودتو به کشتن بدی؟	عارف

- شایان الان زنده‌ایم؟ حال ما داره از خودم بهم می‌خوره. دیگه نمی‌تونم تو این دخمه بمونم.
- رادمهر منم نمی‌کشم.
- شایان عارف، پاشو بیا.
- عارف اینجا جات امن‌تره، از من گفتن.
- رادمهر من میام باهات شایان. بازان رو هم می‌بریم.
- عارف کسی دست به بازان نمی‌زنه. اون همینجا جاش امنه.
- شایان رادمهر ببند دهنتو.
- [شایان و عارف مشغول بحث می‌شوند. رادمهر با ناراحتی و استیصال به سمت جلوی صحنه و تماشاگران می‌آید.]
- رادمهر همه تحقیر می‌کنن. می‌دونم، می‌خوان بگین تو هیچی نیستی. تو گروهان چهلم هم همین کارو می‌کردن. بازان هم بهم فحش می‌داد، می‌گفت تو از سگ بیشتر می‌ترسی. وقتی می‌خواستن صدام کنن، همه شون، حتا همین بازان، زوزه می‌کشیدن، ولی اسممو نمی‌گفتن. همه می‌دونستن صدای زوزه یعنی با رادمهر کار داریم. آره، من ضعیفم، نفهمم، باشه... ولی تحقیر نکنین. دو هفته وسط جنگل و کوه دووم آوردم، شماها اگه بودین نمی‌کشیدین، ولی من تونستم. بازم بگین هیچ گهی نیستی. ولی من می‌تونم. قبل از این تونستم، بازم می‌تونم.
- [صدایی می‌آید. یک نفر با لباس نظامی وارد صحنه شده و بعد از دیدن رادمهر، دست‌هایش را با وحشت رو به بالا می‌گیرد. شایان و عارف همچنان مشغول بحث هستند و توجهی به این فرد ندارند.]
- رادمهر فرار کردی؟ یا راهو گم کردی؟ [اسلحه را برای ترسیدن بیشتر، بر روی فرد نظامی هدف می‌گیرد] بشین، بشین بهت می‌گم.
- [فرد نظامی، با دستور رادمهر بر روی زمین می‌نشیند. رادمهر با اسلحه هدف‌گیری می‌کند و یک تیر به کنار بدن فرد نظامی می‌زند.]
- رادمهر نترس.

[رادمهر این کار را تکرار می‌کند و چند تیر دیگر به اطراف بدن فرد نظامی می‌زند، اما هیچ کدام به نظامی اصابت نمی‌کند. نظامی وحشت کرده است.]

رادمهر

همه از تیر می‌ترسن. حتی شما حرومزاده‌ها. [به نظامی نزدیک می‌شود.] خرس‌ها و گرگ‌های جنگل‌های اینجا گرسنه‌شونه. [سکوت.] تو اصلاً می‌فهمی من چی میگم؟... لجن. [رادمهر چاقویی را در می‌آورد و با آن بخشی از بدن فرد نظامی را می‌برد. فرد نظامی زجر می‌کشد.]

رادمهر

حیون‌ها اینطوری زودتر پیدات می‌کنن. بوی خون، سریع کار خودشو می‌کنه.

[رادمهر از فرد نظامی دور شده و نور از روی فرد گرفته می‌شود. فرد نظامی دیگر در صحنه نیست. رادمهر با تماشاچیان حرف می‌زند.]

رادمهر

تا الان باید مرده باشه. چند شب پیش وسط جنگل دیدمش. یه بدبخت که حاج و واج داشت اینور اونورو نگاه می‌کرد. کاراش منو یاد خودم می‌نداخت. ولی دلم نسوخت. وقتی گذاشتمش وسط جنگل دلم نسوخت. وقتی صدای عربده‌هاشو شنیدم دلم نسوخت. من دلم واسه خودم می‌سوزه.

واسه خودم که انقدر احمق بودم. واسه خودم که تا معلم از کلاس اخراجم می‌کرد، می‌شاشیدم تو شلوارم. بزرگتر که شدم باز می‌ترسیدم. از اینکه یکی ولم کنه می‌ترسیدم. مثل وقتی که خانم‌بزرگ گفت برو از جلوی چشمام گمشو. بهش گفتم نادر رو من نزدم. باور نکرد. هیشکی حرفمو باور نکرد. اونا منو دوست نداشتن. مثل چند سال بعدش که هیشکی نگفت نرو جنگ. جنگه‌ها، می‌کشنت! باید نگران می‌شدن، نمی‌داشتن پیام. شاید اگه خانم‌بزرگ زنده بود بالاخره آدم می‌شدم. ولی بابام حق داشت. هیچ‌وقت برایش پسری نکردم. می‌گفت می‌خوای بری برو، شاید اونجا آدمت کردن.

من آدم بودم. آره آدم بودم. ولی نادر بهم گفت تو یه کثافتی، چون از مینا خوشم اومده بود. می گفت خودتو بکش کنار! مینا حق منه. من که با مینا کاری نداشتم، ولی می گفتم چرا حق نادره. مینا زنش که نبود. نادر فقط دوستش داشت. منم مینا رو دوست داشتم، واسه همین نادر رو زدم، آره دادشتم بود، اما حقش بود. ولی نادر رفت به مینا دروغ گفت. گفته بود داداشم مست کرده منو زده. مینا دیگه نگاهم نکرد. یه بار تو کوچه بهش گفتم مینا، نادر دروغ گفته، من آدم خوبییم. گفت از سر راهم برو کنار. گفتم من دوستت دارم مینا. گفت من یکی دیگه رو چند ساله دوست دارم. گفتم نادر؟، گفت نه. گفتم باور نمی کنم. گفت مهم نیست. گفتم بابا گفته، گفته تو جنگ آدم میشم. مینا گفت تو جنگ آدم ها فقط می میرن. گفتم نادر و میکشم، چون هیشکی نباید تورو دوست داشته باشه. گفت هرکاری دلت می خواد بکن. اینو که گفت فکر کردم نادر رو دوست نداره، خیالم راحت شد. تو راه اینجا بودم که بابا خبر داد نادر و مینا عقد کردن. عوضی ها هول بودن.

با خودم گفتم همینجا یاد می گیرم چه جوری گنده بشم تا برگردم و نادر رو آدم کنم. اما چند شب بعدش ناغافل ریختن دور گروهانمون، همون گروهان چهلیم. همه رو کشتن. فرار کردم. نباید فرار می کردم، باید وای میستادم کنار بقیه. ولی نتونستم. سخت بود. ترسناک بود. شب ترسناکه. اسلحه ترسناکه. اینجا، اینجا وسط میدون جنگ ترسناکه. جنگ، جنگ ترسناکه. چون آدم ها توش مرد نمی شن، فقط می میرن.

[شایان نزدیک رادمهر می آید و آهسته صحبت می کند، طوری که عارف

صدای آن ها را نشنود.]

چه غلطی می کنی؟

شایان

هیچی.	رادمهر
پاشو بریم.	شایان
عارف نمیاد؟	رادمهر
آدم ترسو باهامون نیاد بهتره. دِ یالا جمع کن تن لشتو.	شایان
بدون اون همیشه.	رادمهر
می خوام چی کار کنیم؟ دوتا دیونه رو به زور با خودمون	شایان
ببریم؟	
باهاش صحبت کن.	رادمهر
کر بودی؟ خودمو جرِ دادم، نمیاد.	شایان
چرا؟	رادمهر
باید به توی یه لا قبا هم جواب داد؟ من چه می دونم.	شایان
بدون عارف سخت میشه.	رادمهر
میگی چی کار کنیم؟ به زور اسلحه ببریمش؟	شایان
اون بیرون خیلی ترسناکه. بخدا قسم بدون سرگرد زنده	رادمهر
نمی مونیم.	
[سکوت]	
می دونم. بالاخره یارو تکاوره، همه جارو خوب بلده.	شایان
پس بیا بازم باهاش حرف بزنیم.	رادمهر
این یارو زبون آدم حالیش نیست. [مکث] به من نگاه کن راد.	شایان
هر ساعت که می گذره احتمالش بیشتره بیان سراغمون.	
هیچکی هم نمیاد به دادمون برسه. اگه پاشون برسه	
این طرف کارمون تمومه. حالا می خوام واسه زندگیت بجنگی	
یا نه؟	
آره.	رادمهر
یادت باشه راد! دست اونا به ما برسه، درجا می کشنمون.	شایان
می خوام زنده بمونی؟	
آره.	رادمهر
پس دیگه یه دست و پا چلفتی گاگول نباش. خودتو جمع کن.	شایان

- [شایان اسلحه را به طرف عارف می‌گیرد.]
دستاتو بگیر بالا. رادا، برو. شایان
- [رادمهر طنابی برمی‌دارد و به سمت عارف می‌رود.]
چه مرگتونه؟ عارف
- ببخشید سرگرد، مجبوریم.** رادمهر
- [عارف اجازه نمی‌دهد رادمهر به او نزدیک شود. بازان از درگیری عارف و رادمهر، شروع به بی‌قراری می‌کند.]
آروم باش بازان، چیزی نیست. عارف
- چاره‌ای نداریم عارف. تو هیچ‌جوره از اینجا بیرون نمبای.** شایان
حالت نیست هر لحظه داره مرگمون نزدیک‌تر می‌شه. چند هفته است توی این سگدونی گیر افتادیم. هر شب یه زری می‌زنی.
- چرا راه خودتونو نمی‌رید؟** عارف
- بلد نیستیم.** رادمهر
- فک کردین اینطوری کمکتون می‌کنم؟** عارف
- چاره‌ای نداریم.** شایان
- اون عقب هیشکی انتظار منو نمی‌کشه.** عارف
- تهدید می‌کنی؟** شایان
- حال من از تهدید گذشته. دلم هر جا هست جز کشور لعنتی‌م.** عارف
- بریم بجنگیم رفیق. بزن بریم.** دیوانه
- چرا می‌خوای همه مونو به کشتن بدی؟ اون بدبختو هم که اسیر خودت کردی. شایان، بیا خودمون بریم.** رادمهر
- حالا که رسیده به اینجا، من بدون این آدم پامو هیچ‌جا نمیذارم. اون دکل آشغال هم بهانه‌اش بود. از اول می‌خواست همین‌جا بمونه.** شایان
- منم کسی منتظرم نیست سرگرد. ولی می‌خوام زنده بمونم.** رادمهر
- تو هم یه روز بزرگ میشی.** عارف
- [شایان یک گلوله کنار پای عارف شلیک می‌کند.]

شایان

من باهات شوخی ندارم. یا میای، یا همین جا می کشمت.

[نور بر روی نیمکت روشن می شود.]

کجا میری علی؟

صدای مجید

پیش دختر سهراب.

صدای علی

می خواهی اون نامه رو بهش بدی؟

صدای مجید

همه رو میدم بهش.

صدای علی

کار بدیه.

صدای مجید

نه.

صدای علی

تقصیر خودت بود اون روز آقا دعوات کرد.

صدای مجید

جلوی سارا دعوام کرد. سارا بعدش مسخره ام کرد.

صدای علی

علی! آقات بفهمه بدبخت می شیم.

صدای مجید

چرا آقا منو دعوا کرد؟ من همه ی مشقامو نوشته بودم.

صدای علی

چون فحش دادی.

صدای مجید

رضا زد تو سرم.

صدای علی

آقا گفته بود فحش ندین بهم.

صدای مجید

سارا بهم خندید وقتی آقا داد زد سرم. من نمی خوام سارا

صدای علی

بهم بخنده.

نامه ها رو بده به من.

صدای مجید

بیا! آگه تونستی بگیر.

صدای علی

[صدای نفس زدن بچه ها به نشانه ی دویدن، پخش می شود.]

علی تورو خدا وایسا.

صدای مجید

[صدای دور] دیدی بهم نرسیدی؟ همه رو میدم بهش.

صدای علی

[عارف به سمت نیمکت می رود، کاغذی را از روی آن برداشته و مشغول

به خواندنش می شود. نیمکت پر از کاغذهای سفید است.]

وقتی با اندوه نگاهت کردم گفتم، روزی که سیب سرنوشت

عارف

چرخ هایش را زد، دیدارمان تازه می شود. حیف، برای تو

آدم ها می آیند و می روند و خیالی نیست؛ اگر این نشد، آن

یکی. اما من، نه آن را می‌شناسم نه این را، من فقط تو را می‌شناسم. تو! آوای زیبای شمالی‌ام.

آوا! آوا خانم.

صدای علی

عارف

در دنیای تو، هر رفتنی، آمدنی را ندارد. تو می‌روی، که بروی. و من می‌مانم که هر روز داستان رفتنت را در میان همین برگه‌ها با خود مرور کنم. شب است، در خانه‌ی کوچکم نشسته‌ام و از پنجره‌ی آبی زنگ زده‌اش، به وزش باد بر روی درختان نگاه می‌کنم. چرا کسی نیست برایش حرف بزنم؟ همین است دیگر، درست برای همین بود که می‌گفتم نویسنده‌ها، دیوانه‌های کاتبند. شاید نویسنده‌ها خوش شانس بوده‌اند که حرف‌هایشان را در هوا به خودشان نگفته‌اند و کلمه به کلمه‌اش را می‌نویسند. بگذار این دیوانه، حرف‌های آخرش را برای تو که نه، برای دلِ خودش بنویسد. آوا خانم... سلام. این کاغذ، این همه‌اش برای شماست.

صدای علی

[عارف کاغذها را بر روی نیمکت می‌گذارد و به سرچایش باز می‌گردد.]

من باهات شوخی ندارم. یا می‌ای، یا همینجا می‌کشمت.

شایان

شماها مردِ تهدیدین، نه مردِ عمل.

عارف

[سکوت. شایان و عارف بهم دیگر نگاه می‌کنند.]

بلد نیستی شلیک کنی یا می‌ترسی؟

عارف

پاشو.

شایان

خودت چرا می‌خوای برگردی ستوان؟

عارف

چون باید زنده بمونیم. همه‌مون باید برگردیم. حتی همین بازان دیونه.

شایان

من می‌تونم پوششش بدم. از اون بالا. نمی‌ذارم هیشکی نزدیک بشه بهتون. به جون خودم مشقی نمی‌گم. واقعیه. همه‌ی این تیرها واقعیه.

دیوانه

چرا باید برگردیم؟

عارف

تو هم مثل این یارو خُله حالت خوب نیست سرگرد. آفتاب زیاد خورده به سرت. بهت میگم پاشو!	شایان
من و تو مالِ همینجاییم.	عارف
[سکوت]	
نمی‌گیری چی میگم؟ من و تو اینجاییم تا یه جوری خودمونو خالی کنیم. تو می‌خوای بدبختیایی که با سروین داشتی رو گوله-گوله شلیک کنی اون طرف، منم یه جور دیگه سالم بده. ما اینجا نیستیم بجنگیم، اومدیم آروم بگیریم.	عارف
داداش! من الان فول آرامش گرفتم. دیگه می‌خوام برگردم.	شایان
گیرم برگشتی، اونور چی منتظرته؟	عارف
زندگیم.	شایان
یعنی سروین؟	عارف
با من بازی نکن.	شایان
بازی نیست ستوان! سروین منتظرته. دلت براتش تنگ شده.	عارف
تا برسی، اول از همه میری دنبال اون.	
تو هم تا برگردی میری دنبال آوا.	شایان
اون دیگه یه خاطره‌ست.	عارف
بیا بریم، پیداش می‌کنیم. بهت قول میدم.	شایان
وقتی ازش نه عکسی مونده، نه صدایی، نه حتی چهارخط نامه، هیچی. دیگه چجوری پیداش کنم؟	عارف
صد سال که نگذشته، فقط چند ساله ندیدیش.	شایان
خاطره‌هاش شیرین‌تر از خودش. پامو از این سنگر بذارم بیرون، خاطره‌هاش تو هوا محو میشن.	عارف
چرا؟	شایان
اون بیرون زیادی واقعیه.	عارف
بدون تو نمی‌تونیم برگردیم.	شایان
دیگه رو من حساب نکن.	عارف

- دیوانه
من می‌تونم پوشش بدم. از اون بالا. از پیش خدا، همون بالای بالا.
- رادمهر از پشت به عارف نزدیک شده و ضربه‌ای به پشت او می‌زند. عارف بیهوش روی زمین می‌افتد. رادمهر به سرعت مشغول بستن دستهای عارف با طناب می‌شود. بازان از ترس شروع به داد زدن می‌کند.]
- رادمهر
چرا وایسادی اونجا؟ بین زنده ست؟ خفه شو بازان، خفه شو سگ توله.
- شایان
[شایان هول شده است و سریع به کنار عارف می‌رود.]
نفس می‌کنسه. احق! چرا زدیش؟
رادمهر
دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم.
شایان
اگه می‌مرد چی؟
رادمهر
مگه مهمه؟ خودت هم می‌خواستی بکشیش. [مکث] خفه شو بازان!
- رادمهر
[رادمهر نزدیک بازان می‌شود و صدای زوزه‌ی سگ در می‌آورد.]
آوو، آوو... یه سگ هم الان شعورش از تو بیشتره. خفه شو.
[رادمهر با نشان دادن اسلحه، بازان را تهدید می‌کند و بازان کمی آرام می‌شود.]
- شایان
با این دیونه چیکار داری. عارفو چیکار کنیم؟
رادمهر
باید کولش کرد.
شایان
بیهوشش به چه دردمون می‌خوره؟
رادمهر
بعدا بهوش میاد، کمک می‌کنه.
شایان
هیوون! اگه زنده بودیش عین آدم راه میفتاد باهامون میومد.
این کره خر هم انقدر صدا نمی‌داد.
- رادمهر
دیگه چیزی به عقلم نمی‌رسه. هر کاری می‌دونی بکن.
شایان
عقل! [بلند بلند می‌خندد.] عقل! تو یه احمقی راد. بلندش کن، بندازش رو دوش من.

[شایان خم می‌شود، رادمهر سعی می‌کند عارف را بر روی دوش شایان
ببندازد که نمی‌تواند. چندبار سعی می‌کنند اما بلند کردن عارف برایشان
سخت است.]

تحویل بگیر.

دوتایی می‌پریمش.

تو این صخره‌ها صد قدمم نمی‌تونیم پریم.

نمی‌دونم.

[با عصبانیت] تو یه احمقی که هیچی نمی‌دونه. طرفو بیهوش
کردی انداختی رو دستمون. میگی نمی‌دونم! احمق عوضی!
بیا وایسیم تا بیهوش بیاد.

این یارو بیهوش بیاد، برای همیشه بدبخت می‌شیم.

[شایان مشغول جمع کردن وسایلش می‌شود.]

کجا میری؟

دیگه اینجا نمی‌مونم.

سرگرد رو چیکار کنیم؟

سگ‌جون تر از این حرفاست. [یک قمقمه آب کنار عارف
می‌گذارد.] اگه دلش بخواد، هر وقت بیهوش اومد خودش
می‌تونه برگرده عقب.

پس منم باهات میام.

تو با من هیچجا نمیای.

خواهش می‌کنم. به کارت میام. من اینجاها رو خوب بلدم.
به یه شرط. تو کل راه خفه میشی و با من حرف نمی‌زنی.
حالیته؟

باشه. پاشو بازان، پاشو پریم.

لازم نکرده این دیونه رو دنبال خودت راه بندازی. سر و صدا
می‌کنه شر می‌شه واسمون.

دلیم واسش می‌سوزه. عین یه سگ افتاده به عوعو کردن.

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

شایان

رادمهر

دلت واسه خودت بسوزه. اون بدبخت که آزار نداره، تو
 حیون تر از اونی.

[شایان از صحنه خارج می‌شود، رادمهر به دنبال او می‌رود. عارف همچنان
 بیهوش در وسط صحنه افتاده است. بازان مثل یک سگ آهسته به سراغ
 عارف می‌رود و او را نوازش می‌کند. نور بر روی نیمکت می‌افتد.]

سلام.

صدای مجید

سلام.

صدای علی

سلام آقا پسرهای خوشتیپ. شما مال همین طرفاییین؟

صدای عارف

بله آقا. شما معلم جدیدین؟

صدای علی

آفرین، از این کتاب‌ها فهمیدی؟ [مکث] بچه‌ها من دنبال
 رمضان می‌گردم. بهم گفتن اینجا چندتا خونه برای اجاره
 داره.

صدای عارف

آره آقا، رمضون خونه زیاد داره. خیلی پول داره.

صدای مجید

آقا بیایین خونه‌ی ما، همین سر کوچه‌س. رمضون
 همسایه‌مونه.

صدای علی

آقا خونه‌ی ما هم یکم اونور تره.

صدای مجید

[از گوشه‌ی صحنه، باد بر روی نیمکت می‌وزد. کاغذهای انبوهی که روی
 آن هست شروع به پخش شدن بر روی زمین می‌کند.
 آوا وارد صحنه می‌شود و به سمت نیمکت می‌رود. یکی از کاغذهایی که
 بر روی هواست را می‌گیرد و شروع به خواندن آن می‌کند.]

آقا چمدونتونو ما بیاریم؟

صدای مجید

سنگینه‌ها.

صدای عارف

نه آقا ما می‌تونیم.

صدای مجید

آقا ما ریاضی مون خیلی خوبه.

صدای علی

[می‌خندد] نه آقا، علی همیشه خالی می‌بنده. فقط بلده تقلب
 بکنه.

صدای مجید

دروغ نگو مجید.

صدای علی

[صدای راه رفتن بر روی سنگ‌ریزه‌ها می‌آید.]

صدای علی
صدای عارف
صدای علی
صدای مجید
صدای عارف

آقا رسیدیم، اوناهاش. در سبزه.
چه خونه‌ی قشنگی دارین.
[داد می‌زند.] ننه! ننه! معلم جدیدمونه.
ننه مُنیر ماییم.
یاالله... سلام حاج خانم، زحمت آوردم براتون.
[پخش موسیقی. کاغذها همچنان در حال پخش شدن در کل صحنه
هست. نور می‌رود.]

پایان
محمدصادق ترابیان
پاییز ۱۳۹۷